

زندگینامه (یا عبرت‌نامه فلسفی)

در خانواده‌ای زرتشتی - بهائی در تهران بدنیا آمدم. (1333 ش.) پس از آنکه کلاس دوم و سوم دبیرستان را در یکسال گذراندم، یکسالی از مدرسه رفتن فراغت یافتم و در 15 سالگی تصادفاً به کلاسی راه یافتم که در آن فرهنگ هولاکوئی معارف بهائی درس می‌داد. از او پیش از هر چیز یاد گرفتم، که تنها بوسیله یادداشت برداری از کتاب است که می‌توان مطالب را به خاطر سپرد و توشه معنوی ماندگاری فراهم آورد. از معارف دینی به تاریخ و فلسفه کشانده شدم و کتاب خوانی به مهمترین مشغولیتم بدل شد.

با چنین علاقه ای طبیعی بود که بخواهم در آلمان، "کشور شاعران و فیلسوفان" ادامه تحصیل بدهم. (1973 م.) اما بدون پشتوانه مالی مجبور شدم بر این تصور همگانی گردن نهم که تنها با تخصص در علوم طبیعی و مهندسی می‌توان به کشور خدمت کرد، صرفنظر از آنکه تحصیل در علوم انسانی زندگی را تأمین نمی‌کند! از اینرو در دانشگاه صنعتی آخن به تحصیل الکتروتکنیک مشغول شدم. اما برای جوان 19 ساله‌ای که فضای بسته دوران شاه را پشت سر گذاشته بود، فضای باز و بویژه سیاست‌زده آنروزگار کشش بسیار نیرومندی داشت. خاصه آنکه می‌دیدم پس از آنهمه کتاب خوانی‌ها، نسبت به اروپاییان از سطح آگاهی نازلی برخوردارم.

مهمترین کمبود هم متوجه "مارکسیسم" و طیف اجتماعی وابسته به آن بود که در دهه هفتاد هنوز نظرگاه غالب در میان روشنفکران اروپایی بشمار می‌رفت. با اینهمه با وجود آنکه بزودی به مطالعه آثار اصلی مارکسیستها مشغول شدم؛ دو سه سالی هنوز هم خود را "رنالیست" می‌دانستم. (در فلسفه بدین معنی که به سه گوهر: روح، ماده و خدا قائل باشیم.) تا آنکه با مسافری از ایران آشنا شدم بنام اصغر محبوب (عضو مخفی حزب توده که در کشتار سال 67 جان باخت). او مرا در طی سلسله بحثهایی مجاب کرد که رنالیسم فلسفی در واقع همان ایده‌نالیسم محض است و مساوی با نفی جهان مادی. بنابراین تنها یک جهانی بینی واقعی وجود دارد و آن ماتریالیسم است.

بدنبال شکست من در "کارزار فلسفی"، او مرا به حزب توده معرفی کرد و خود راهی ایران شد. از این پس دوندگی‌های سترون بعنوان "فعالیت حزبی" و مطالعه نشریات تبلیغی حزب توده و "احزاب برادر" وقت کشی می‌کرد. تا آنکه پس از انقلاب در "بهار آزادی" راهی ایران شدم و مصمم بودم که به "صفوف انقلابیون" بپیوندم. هنگام پر کردن آنکت حزبی (برای دومین بار) همینکه از این قصد سخن گفتم، عباس حجری به آرامی گفت: آقا، ما اینجا دیپلمه بیکار زیاد داریم. شما برو تحصیلت را تمام کن!

بنابراین پس از دادن رأی مثبت به رفراندوم جمهوری اسلامی، به آلمان برگشتم و به منوال گذشته اما شدیدتر "فعالیت‌های حزبی" را دنبال گرفتم. تا آنکه پس از درگیریهای فکری و سازمانی بسیار (1983 م.)، طی نامه ای بی‌جواب که در آن اعتراضات خود را اعلام کرده بودم، به عضویت خود پایان دادم؛ هرچند که هنوز خود را مارکسیست می‌دانستم.

در این میان در فرانکفورت در رشته الکترونیک و انفورماتیک درسم را تمام کردم و در دانشگاه صنعتی دارمشتاد (در دانشکده فیزیک اتمی) شغل کوچکی گرفتم که بیش از هر چیز برایم فراغت برای کتابخوانی فراهم می‌آورد (1986 م.). شاید از آنجا که حس می‌کردم، در ورای "جهان بینی علمی و جهانشمول مارکسیسم" باید حقیقت دیگری هم وجود داشته باشد، به موازات کار، دو سالی در دانشگاه فرانکفورت به کلاسهای رشته فلسفه سر می‌کشیدم که چون آنرا مفید نیافتم دنبال نکردم. هرچند که از دید امروز همینکه مرا تا حدی با افکاری دیگر آشنا کرد باید نقطه عطفی در دیدگاهم بحساب آید.

بدون شک فروپاشی کاریکاتورهای جنایت‌باری که به نام سوسیالیسم برپا کرده بودند، نقش اساسی در تحول فکری‌ام داشت. با اینهمه همه کسانی که در راه رهایی از ایدئولوژی‌های توتالیتر کوشیده اند می‌دانند که از استالینیسم تا به جایگاهی که امروز رسیده‌ام، چه راهی دشوار و طولانی پشت سرگذاشته‌ام.